

دزد جادوگر

(کتاب اول)

نویسنده: سارا پرینیز

مترجم: مهسا عاصی

تصویرگر: آنتونیو خاویر کاپارو



کتابسرای تندیس

۰۹۱۰-۰۹۰-۷۴۸-۷۷۷
۰۹۱۰-۰۹۰-۷۴۸-۷۷۸

لطفاً این کتاب را در مکانی مخصوص کنید و نیز از پشت پرده استفاده نمایید.
نمایش این کتاب در مکانی غنیمت نباشد. این کتاب مخصوص خانه هایی است که در آنها نمایش می شود.
لطفاً این کتاب را در مکانی مخصوص کنید و نیز از پشت پرده استفاده نمایید.

لر ۲۰۱۴-۱۳۹۳ سیل کند همچنان که ۲۰۱۳-۱۳۹۲ نیز میگفتند این بروجورهای
کسرگارانه، رخنه و مهندسی ریشه های ایجاد ایجاد شده هستند. این مسئله نیز در
دانشگاه های ایرانی مذکور شده است. این مسئله اینکه این مسئله هایی که در مقالات علمی اینها را
بررسی کردند این مسئله را برای این دانشگاه های ایرانی معرفی نکردند. این مسئله اینکه این دانشگاه های
ایرانی که این مسئله را برای این دانشگاه های ایرانی معرفی نکردند این دانشگاه های ایرانی که این مسئله را
بررسی کردند این مسئله را برای این دانشگاه های ایرانی معرفی نکردند. این مسئله اینکه این دانشگاه های ایرانی که این مسئله را
بررسی کردند این مسئله را برای این دانشگاه های ایرانی معرفی نکردند.

مقدمه‌ی مترجم

سارا پرینیز نویسنده‌ی داستان‌های فانتزی و اهل آیووا سیتی است و مدرک دکترای ادبیات انگلیسی‌اش را از دانشگاه مینیسوتا دریافت کرده است. دزد جادوگر، اولین رمان او است که در ژوئن ۲۰۰۸ توسط انتشارات هارپر کالینز منتشر شد. دومین کتاب از این مجموعه در می ۲۰۰۹ و سومین کتاب در بهار ۲۰۰۹ منتشر شد. این نویسنده به تازگی خبر از انتشار کتاب چهارم در سال ۲۰۱۴ نیز داده است.

سارا پرینیز، خالق فانتزی دزد جادوگر، پابه‌پای راوی اصلی داستانش، ما را با جادوگرهای، طلسم‌ها و دنیای جادویی‌اش همراه می‌کند. کانور با خواننده صمیمی است، او را از سرمای خیابان‌های ولتم تا خانه‌ی گرم نوری همراه خودش می‌کشاند و خواننده را غرق در ماجراهای جادویی‌اش می‌کند.

ترجمه‌ی دزد جادوگر برای من ادای دینی بود به تب و تاب خواندن کتاب‌های فانتزی، به ویژه فانتزی سیاه، در دوران نوجوانی‌ام. نوعی

دلبستگی به خیال‌انگیزی پر رمز و راز این ژانر که مخاطب نوجوان را درون خود می‌کشد، او را وادار به تخیل کرده و مرزهای ذهنی اش را گسترش می‌دهد، جذابیت این گونه کتاب‌ها می‌تواند شروع شیرینی برای تحقق عادت مطالعه در نوجوانان باشد و دلبستگی آن‌ها به کتاب را شکل دهد. اماً مهم‌تر از آن پرورش قوه‌ی تخیلی است که مرز ورود به ناممکن‌ها را می‌شکند و مدام این نکته را یادآور می‌شود که تنها چیزی که برای انسان انتها ندارد، خیال‌پردازی است.

در انتهای لازم می‌دانم از جناب مصطفی رضیئی بابت معرفی این مجموعه و راهنمایی‌هایشان تشکر کنم.

همچنین از دوست گرامی ام علیرضا اکبری و برادرم، محسن عاصی، بابت بازخوانی اثر، پیشنهادها و کمک‌های بی‌دریغ‌شان تشکر می‌کنم و امیدوارم ترجمه‌ی این کتاب توقع مخاطبان آن را برآورده کند.

مهسا عاصی
بهار ۱۳۹۲

دزدها خیلی شبیه جادوگران هستند. من دست‌های تر و فرزی دارم و می‌توانم اشیاء را ناپدید کنم. اماً یک دفعه سنگ جادوی جادوگر را دزدیدم و نزدیک بود خودم تا ابد ناپدید شوم. اواخر شب بود و هوا مثل داخل کیف یک دزد، تاریک و سیاه بود. خیابان‌ها خالی بود. منه سیاه‌رنگی از رودخانه بلند می‌شد. سایه و تاریکی تمام کوچه‌ها را در برگرفته بود. احساس می‌کردم شهر دور و برم خالی، متروک و مرده است.



فصل

۱

پیرمرد بی آن که متوجه چیزی شود به راهش ادامه داد. و من فوراً داخل کوچه برگشتم و دستم را باز کردم تا بیسم چه حاصلی از زحمتمن نصیب شده است.

حتی در آن تاریکی هم چیزی که دزدیده بودم سیاهتر از سیاهی بود؛ سنگی به کوچکی مشت یک نوزاد که با وجود کوچک بودنش، از قلب مردی که به طرف چوبی دار قدم برمی‌دارد هم سنگین‌تر بود. چیزی جادویی بود. سنگ جادوی جادوگر. به آن زل زده بودم که یکباره شروع به درخشیدن کرد. در ابتدا با ملاجمت، مثل گرمای زغال‌های قرمز رنگ در شومینه‌های زمستان و بعد هم یک جرقه‌ی ناگهانی و شدید. تمام کوچه با نور خیره کننده‌ای زنده شد و سایه‌ها مثل گربه‌های سیاه و ترسو پا به فرار گذاشتند.

صدای پای جادوگر را شنیدم که داشت بر می‌گشت. تَقْ تَقْ تَقْ... تَقْ تَقْ. فوراً سنگ را در مشتم گرفتم و ته جیم هُلش دادم. دوباره همه جا تاریک شد. رویم را برگرداندم و از شدّت نور تندتند پلک زدم تا بتوانم ببینم. پیرمرد تَقْ کنان به من رسید و با دست بزرگش شانه‌ام را گرفت.

گفت: «خُب، پسِر...» صدایش قوی و جدی بود.

بی حرکت ماندم. من دردرس را وقتی گیرم می‌اندازد می‌شناسم. پیرمرد با چشمانی تیزیین از بالا به من نگاه کرد. برای لحظه‌ای کشدار و تاریک، سکوت برقرار شد. داخل جیم، سنگ، گرم شده بود و سنگینی می‌کرد. بعد گفت: «به نظر گرسنه می‌ای».

خُب، بله. گرسنه بودم. با دَقْت و محتاطانه سرم را تکان دادم. پیرمرد گفت: «پس من برات شام می‌خرم، مثلاً گوشت بربان چطوره؟ سبب زمینی و کلوچه؟»

سنگ‌فرش، زیر پاهای برهنه‌ام از باران عصر لیز شده بود. آن روز بخت با دست‌های تر و فِرزم یار نبود و من نتوانسته بودم چیزی برای شام از جایی کِش بروم. حتی نتوانسته بودم یک تگه مس کش بروم تا با فروشش غذا بخرم. از شدّت گرسنگی توخالی شده بودم. باید سراغ جای دیگری می‌رفتم ولی آندِرلُرد^۱ برایم خط و نشان کشیده بود و اگر دست نوچه‌هاش به من می‌رسید سیاه و کبودم می‌کردند. همان‌طور که چهار چشمی اطراف را می‌پاییدم، یواشکی وارد کوچه‌ای شدم.

حالا دیگر دیروقت بود. باران دوباره شروع شده بود، شدید نبود ولی سرد بود، آنقدر سرد که به استخوانت برسد و تن را از سرما بذرزاند. فقط برای «مارهای تباہی» می‌توانست شب خوبی باشد. در مخفیگاهم چمباتمه زدم و به شام گرم فکر کردم.

همان موقع بود که آن صدا را شنیدم. تَقْ تَقْ تَقْ... تَقْ تَقْ تَقْ. یواش به تاریکی کوچه برگشتم و منتظر ماندم. او از رو به رو می‌آمد. به نظر می‌آمد پیرمرد باشد؛ پیرمردی رداپوش و ریشو با قامتی خمیده که به عصا تکیه زده بود. سربالایی خیابان را به طرف من بالا می‌آمد و با خودش زمزمه می‌کرد. به این نتیجه رسیدم که کیفیش می‌تواند پول شام ام را جور کند اما خودش هنوز از همه جا بی خبر بود.

من یک سایه بودم، یک نسیم، با انگشتانی به سبکی پر و دست‌هایی چابک. مثل شبح پشتیش ظاهر شدم، دستم را داخل جیب رداش بدم، چیزی را که پیدا کردم برداشتم و ناپدید شدم، خیلی ترو تمیز و راحت. حداقل خودم که این‌طور فکر می‌کردم.

^۱ Underlord